

و این استادِ زنده‌یادِ ما...



نام‌اش خلیلِ ملکی بود. از آن چهره‌هایِ استثناییِ همه‌ی زمان‌ها. مردی که در پرتو تجربه‌های شگفتِ روزگارمان سیمایِ تاریخی‌اش، نزدیک به چهل سال پس از مرگ‌اش، ماندگارتر از بسیاری از اهلِ سیاست و درخشان‌تر از همه‌ی نویسندگانِ سیاسیِ دوران‌اش خود را نشان می‌دهد. مایه‌ی آن استواری و روشن‌بینی و بی‌باکی و پای‌بندی‌اش به اصولِ اخلاقِ روشنفکرانه و زهدِ روشنفکرانه‌اش بود. مردی که آماجِ زهرآگین‌ترین تیرهایِ تهمت و بدخیمی‌ها و کین‌توزی‌ها بود، از آزمایشِ روزگار سربلندتر از همه‌ی دشمنان و بدخواهان‌اش بیرون آمد.

این مقاله را بیست سال پیش برای یادنامه‌ای که دو تن از دوستانِ من و یارانِ او، دکتر امیر پیشداد و همایون کاتوزیان، پرداختند، نوشته‌ام. اینک باردیگر برای تازه کردنِ یاد و بزرگداشتِ او و شناساندنِ اش به جوانانی که به وبلاگِ من سر می‌زنند و خاطره‌ای از او ندارند، با اندکی ویرایش، در اینترنت منتشر می‌کنم.

داریوش آشوری

با خلیل ملکی در واپسین سال‌هایِ زندگی‌اش

سال ۱۳۳۶ بود که با خلیلِ ملکی از نزدیک آشنا شدم. آن زمان من دانش‌آموزِ سالِ آخرِ دبیرستان بودم و او مردی بود پنجاه و هفت-هشت ساله. پیش از آن هم، البته، ملکی را دورادور از راه نوشته‌های‌اش و نامی که در جامعه‌ی ایران داشت و نیز هنگامه‌ای که حزبِ توده در پیرامونِ او بر پا کرده بود، می‌شناختم. در دورانِ مصدق و تا چندی پس از آن تصویرِ ملکی در ذهنِ من همانی بود که حزبِ توده پرداخته بود. یعنی

آن غولِ هولناکی که از «زحمتکشان» و «حزبِ طرازِ نوین» شان بریده و «به دامنِ ارتجاع و امپریالیسم» درغلتیده بود. و اکنون خطرناک‌ترین دشمن شناخته می‌شد. در نتیجه، حزبِ توده سهمگین‌ترین بارانِ دشنام‌ها و تهمت‌ها را نثار او می‌کرد و در چشمِ هواداران‌اش از ملکی همان ابلیسی را ساخته بود که پیش از آن استالین از تروتسکی و دیگران. این فتنی بود که شاگردانِ بااستعدادِ مکتبِ لنین و استالین در آن استاد بودند. من هم از نسلی بودم که با در گرفتنِ هنگامه‌ی ملی شدنِ نفت، چشم‌اش به دنیا باز شده و از همان نوجوانی به میدانِ ماجراهایِ سیاسی کشانده شده بود. بسیاری نیز، همچون من، از همان دوازده—سیزده سالگی به این حزب و آن حزب پیوسته بودند. راهی که پیشِ پایِ من نهاده شد، یا راهی که، به گفته‌ی ملکی، مرا «انتخاب کرد»، راهِ حزبِ توده بود. بنا بر این، می‌بایست از دیدِ آن مکتبِ ملکی را می‌شناختم. اما ماجرایِ من با حزبِ توده دیر نیابید. تا سرمان را برگردانیم و در آن عالمِ شر-و-شورِ نوجوانی چندی زنده باد و مرده باد کشیدیم، کودتایِ ۲۸ مرداد پیش آمد که همه‌ی رشته‌ها را پنبه کرد. تشکیلاتِ دانش‌آموزیِ حزبِ توده هم پس از آن یک سالی بیش دوام نیاورد و از هم پاشید. در آغازِ نومیدی‌ها و تلخ‌کامی‌ها بودیم که ماجرایِ انقلابِ مجارستان هم پیش آمد. سرکوبیِ ارتشِ سرخ از آن ملتِ چشم‌هایِ نوجوانِ مرا هم به ماهیتِ «ستادِ زحمتکشانِ جهان» گشود.

باری، کسی با چنین پیشینه‌ای ملکی را کمابیش «خوب» می‌شناخت، اما از دیدگاهِ حزبی که اگر در دشمنی با هر کسی کوتاه می‌آمد، در موردِ ملکی سنگِ تمام می‌گذاشت. چرا که ملکی پهلوان بود و در عرصه‌ی نظرِ تنها مردِ میدانِ نبرد با آن حزب بود. سپس، آن چند سالِ نومیدی و سرخوردگی پیش آمد که نسلِ پریشانِ ما را در دامنِ خود پرورد. در آن سال‌هایِ نوجوانی چندی ادبیات به جای سیاست برای‌ام پناهگاهی شد و نوشته‌هایِ صادقِ هدایت، که زبانِ نسلِ سرخورده‌ی ما بود، همراه با شعرِ تلخ‌کام و آکنده از رنج و شکنجِ فریدونِ توللی و شاعرانِ تازه‌ای که از راه می‌رسیدند با چاشنی‌ای از شعرِ خیام و حافظ و مولوی، که آشنایی با ملکی پیش آمد و باز کوششِ سیاسیِ مرا به سوی خود کشید.

ملکی مردِ خستگی‌ناپذیری بود که در زندگی اش بارها، به گفته‌ی خود‌اش، «بارِ دیگر از صفر» آغاز کرده بود. این بار هم با همه زخم‌هایی که خورده بود و تلخی‌هایی که چشیده بود، باز می‌خواست از صفر آغاز کند. از سال ۱۳۳۴، پس از آزادی از زندان و تبعید، مقاله‌هایی در مجله‌ی فردوسی می‌نوشت که نیشِ حمله‌ی آن بیشتر به سوی دستگاهِ رهبری حزب توده بود. سپس یارانِ ملکی کسی را یافته بودند که نماینده‌ی مجلس شورای کذایی بود و امتیازی برای مجله‌ای گرفته بود و روی دست‌اش مانده بود. یارانِ ملکی او را پیشِ ملکی برده بودند و قانع‌اش کرده بودند که یک مجله‌ی تحلیلِ مسائلِ سیاسی و اجتماعی منتشر کند. با همین مجله‌ی نبردِ زندگی بود که ملکی دورِ تازه‌ی کار-و-کوششِ سیاسی‌اش را آغاز کرد. از همان شماره‌ی یکم، آن را خریدم و با همان آزی که در جوانی برای خواندنِ کتاب و مجله داشتم، خواندم. مطالب‌اش به دل‌ام نشست و برای‌ام بسیار آموزنده بود. سپس با حسینِ سرپولکی آشنا شدم، از نیرویِ سوّمی‌هایِ قدیمی و هنوز کوشا. در سالِ آخرِ دبیرستانِ دارالفنون هم‌کلاسِ من بود. چون زمینه را در من آماده دید، مرا به حوزه‌ی حزبی کشاند، و از آن‌جا به محفلِ دوستانِ ملکی در «دفترِ نبردِ زندگی»، در خیابانِ منوچهری. بازمانده‌ی هوادارانِ ملکی در آن‌جا دورِ هم جمع می‌شدند.

نخستین دیدار با ملکی به‌راستی برای‌ام هیجان‌انگیز بود. دیدارِ مردی که آن‌همه نام او را شنیده و درباره اش گفت‌وگو کرده بودم برایِ جوانی که آن همه درباره‌ی او کنجکاو بود، می‌بایست شورانگیز باشد. در یکی از جلسه‌هایی که هر هفته در «دفترِ نبردِ زندگی» تشکیل می‌شد و کارِ آن بحث و تحلیلِ مسائلِ سیاسی بود، دیدم‌اش: اندامی درشت و کمابیش چاق داشت. سفیدرو بود، با سری بزرگ، کله‌ی تاس، پیشانیِ بلند، بینی کوچک، و چشم‌هایِ آبی با نگاهی تیز و شاهین‌وار. صورت‌اش کشیده بود با خطِ غبغبی کوچک بر زیر چانه، که بر شکوه سیما می‌افزود. چهره‌ای بود که بر بیننده اثر می‌گذاشت و به یاد می‌ماند. سنگین و با وقار و جدی بود. فارسی را با لهجه‌ی آذربایجانی حرف می‌زد. سخنگوی توانایی بود، در بحث و استدلال بسیار قوی. در نگاه و حالت و

رفتاراش پرتو شخصیتی قوی وجود داشت که یا سخت جذب می‌کرد یا می‌رماند. اما هنگامی که می‌خواست از این سوی خیابان به آن سو برود، گاه حالت روستایی تازه به شهر آمده را داشت. از اتومبیل‌ها می‌هراسید و شتاب‌زده از برابرشان می‌گریخت.

در آن بالاخانه‌ی خیابان منوچهری، در آن سال‌هایی که به گفته‌ی مهدی اخوان، «طبلِ توفان از نوا افتاده» بود، در آن فضای سرد و سُرْبی آکنده از نوامیدی و سرخوردگی و وازدگی پس از کودتا، ملکی با همان سرسختی همیشگی می‌کوشید کورسوی چراغ نیم‌مرده‌ای را زنده نگاه دارد. هنوز به «وسعتِ نظرِ تاریخی» خویش تکیه داشت و به آینده‌ای امید می‌بست که در آن، بارِ دیگر، و نه چندان دور، باز نورِ امیدی بتابد و جنبشی درگیرد. بعدها شنیدم که در همان سال‌های شکست پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در مجلسی از یاران بازمانده‌اش، همچنان از «وسعتِ نظرِ تاریخی» سخن می‌گفته و بر آن بوده است که نباید تن به نوامیدی سپرد. اما یکی از یاران نزدیک‌اش، حسین ملک-- که برادرِ ناتنی‌اش هم بود و در تندزبانی بی‌شبهت به ملکی نبود-- درآمده بود و گفته بود که: «من می‌خواهم وسعتِ نظرِ جغرافیایی داشته باشم» یعنی پای‌بستِ ایران نباشم. و بر سرِ آن بود که از ایران برود. و این زمانی بود که بسیاری از روشنفکرانِ سرخورده بارِ سفر بسته و روانه‌ی اروپا شده بودند. ملکی در پاسخ، با همان تندی همیشگی‌اش، گفته بود که «آقا جان! الاغ هم وسعتِ نظرِ جغرافیایی دارد و هر جا علف سبزتر باشد آن‌جا می‌رود!» و همین بحثِ «وسعتِ نظرِ تاریخی یا جغرافیایی» سرمقاله‌ی نخستین شماره‌ی مجله‌ی *نبردِ زندگی* شد.

در آن سال‌های ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ هنوز گروهی از کادرهای قدیم «نیروی سوم» دور-بر-اش بودند، اما نه بسیار. هنوز چند حوزه‌ی کارگری و دانش‌آموزی و دانشجویی برقرار بود و نشست‌های هفتگی، که ملکی خود در آن‌ها حضور می‌یافت. آن‌ها که مانده بودند، همگی از ارادتمندان و یارانِ سرسپرده‌ی شخصِ ملکی بودند. برجسته‌ترین‌شان از نظر تشکیلاتی عباسِ عاقلی‌زاده بود. جوانی بسیار کاردان و خوشرو و شاد و

دلیر و صمیمی، که کارهای سازمانی و بازمانده‌ی تشکیلات «نیروی سوم» در تهران و شهرستان‌ها به همت او می‌گشت. کمابیش همه‌ی زندگی‌اش بی‌دریغ در خدمت کار سیاسی و سازمانی‌اش بود. عاقلی‌زاده چنان سازمان‌دهنده‌ی توانایی بود که حسین‌زاده، «کارشناس» ساواک، بعدها درباره‌ی او گفته بود «اگر عباس عاقلی‌زاده را در بیابان ول کنند از ریگ‌های بیابان هم تشکیلات درست می‌کند». برجسته‌ترین آن جمع از نظر فکری منوچهر صفا بود؛ شیرازی سیه‌چرده‌ای با عینک ستبر. یک روشنفکر تمام‌عیار و با سواد و صمیمی، با طنزی ظریف در گفتار و نوشتار. در سال‌های بعد در کار نویسندگی سیاسی و نیز طنزنویسی (با نام‌واره‌ی غ. داوود) از خود توانایی بسیار نشان داد. ملکی در سال‌های بعد به او چشم امید بسته بود که جانشین وی در رهبری شود. اما صفا بیشتر یک روشنفکر نویسنده و پژوهنده و هنرمند حساس و کناره‌گیر بود تا رهبر سیاسی.

باری، در آن سال‌ها ملکی شمع جمع و مایه‌ی دلگرمی این گروه جوان بود که همه شیفته و هواداراش بودند و، به هر حال، هیچ‌گاه او را رها نکرده بودند. از سالمندترها و قدیمی‌های حزبی نیز کسانی گه‌گاه سری می‌زدند و حالی می‌پرسیدند. عمده‌ی جمع از دانشجویان و دانش‌آموزان بود. ولی از کارگران قدیمی حزبی، جوان و میانسال، نیز هنوز گروهی مانده بودند و آمدوسرفت داشتند. جاذبه‌ی این جمع کوچک، اما گرم و صمیمی، و شخصیت قوی ملکی به‌زودی مرا نیز به خود کشید و در میان ایشان ماندگار شدم.

سال بعد به دانشکده‌ی حقوق رفتم و در آن‌جا تنی چند از دانش‌آموزان شهرستانی که به دانشگاه راه یافته بودند و از سال‌های پیش با تشکیلات «نیروی سوم» رابطه داشتند به جمع دانشجویی ما در تهران پیوستند. رفته‌رفته در دانشگاه گروه کوشایی شدیم که در رویدادهای دانشجویی سال‌های بعد نقش فعالی داشتیم. در همین سال‌های ۱۳۳۷ و ۱۳۳۸ بود که ملکی به فکر آن افتاد تا زمینه‌ی تشکیل یک جمعیت سیاسی بزرگ را فراهم کند که در آن افزون بر «نیروی سوم»ها شخصیت‌ها و گروه‌های

سیاسی دیگر نیز از طیف ملی، اما با گرایش‌های سوسیالیستی، شرکت کنند. نام آن را «جامعه‌ی سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران» گذاشته بود. با این کار می‌خواست یخ‌های فضای سیاسی افسرده‌ی آن روزها را بشکند و از راه فعالیت علنی زمینه‌ی کار—و کوشش سیاسی گسترده‌ای را فراهم کند. اما، سرانجام، با همه‌ی رفت—و آمدها و نشست—و برخاست‌ها با «شخصیت‌ها»، در این سازمان تازه، که در سال ۱۳۳۹ زمینه‌ی آن فراهم شد، باز هم ملکی ماند و بازمانده‌ی «نیروی سوّمی»‌های قدیمی و چند تنی مانند من که تازه پیوسته بودند و هیچ‌کدام در شمار «شخصیت‌ها» نبودند. به هر حال، در این کوشش جز تغییر نام «حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم)» به «جامعه‌ی سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران» چیز مهمی حاصل نشد.

ملکی هر چند فروتنانه می‌کوشید گروه‌ها و شخصیت‌های جبهه‌ی ملی را گرد هم آورد، ولی در این کار کامیاب نمی‌شد. زیرا بسیاری می‌دانستند آن‌جا که ملکی باشد شخصیت آن‌ها نمودی نخواهد داشت. هر یک به بهانه‌ای کناره می‌گرفتند. به‌ویژه که در آن سال‌ها ضربه‌ای که ملکی از یاران قدیم‌اش، محمدعلی خنجی و مسعود حجازی خورده بود، و کوششی که این دو برای بدنام کردن او کرده بودند و همچنان می‌کردند، و همچنین سم‌پاشی‌های نهانی بازمانده‌های حزب توده بر ضد او، فضا را پیرامون ملکی تیره—و—تار کرده بود. در فضای سیاسی آن روزگار هیچ‌کس مانند او در زیر رگبار دشنام‌ها و آماج تیر دشمنی‌ها نبود.

با تشکیل جامعه‌ی سوسیالیست‌ها، در نخستین کنگره‌ی آن، من که دانشجو بودم، به عضویت کمیته‌ی مرکزی، سپس هیئت اجراییه‌ی هفت‌نفری برگزیده شدم. همین سبب شد که با ملکی روابط نزدیک‌تر و آمد—و—شد بیشتری داشته باشم. در آن سال‌های شور و غوغای «جبهه‌ی ملی دوّم»، خانه‌ی ملکی در خیابان رامسر، کم—و—بیش پاتوق ما بود. گاهی هفته‌ای دو—سه روز برای کارها یا جلسه‌های گوناگون یا برای شرکت در میهمانی‌های دوستانه در خانه‌ی او، پیش او بودم. بر اثر همین

رفت—آمدها او را بهتر و بیشتر شناختم. در همین خانه‌ی ملکی بود که نخستین بار جلال آل احمد را نیز دیدم و با او آشنا شدم.

ملکی انسانی نجیب و پاکدامن و بسیار اخلاقی، دارای غرور فطری، و بسیار جدی و بانرزی و پُركوشش بود. از نظر توانایی نویسنده‌ی سیاسی و تحلیل مسائل و داشتن بینش جهانی و تاریخی در میان همه‌ی مردان سیاسی دوران خود بی‌مانند، و در راستگویی و درست‌اندیشی کم‌مانند بود. اما خصلت‌های دیگری هم داشت که در محیط سیاسی ایران خوشایند نبود. بالاتر از همه، آشکارگویی و تندزبانی او بود. مایه‌ی آن را چه بسا خوی—خیم آذربایجانی او فراهم کرده و سپس درس خواندن نزد آلمانی‌ها در مدرسه‌ی فنی آلمانی در تهران، و سپس در آلمان، این درشت‌خویی و جدیت و کوشندگی آلمانی‌وار را در او نیرومندتر کرده بود. با لهجه‌ی آذربایجانی‌اش می‌گفت: «من تُرکِ صاف و ساده‌ام» و حرف‌های‌اش را رُکّ و پوست‌کنده و بی‌پروا می‌زد، آن هم در محیطی که می‌باید هر حرفی را در هفت‌لا پیچید تا به کسی برنخورد، و مردمان «عاقل» برای گفتن هر جمله‌ای هزار مصلحت و شرط ادب را در نظر می‌گیرند. اما ملکی کمابیش جانب خاطر هیچ‌کس را بنا به مصلحت نگاه نمی‌داشت. بدترین عیب او چه‌بسا این بود که با یاران و نزدیکان‌اش گاه تندخوتر از ناآشنایان و دوران بود. همیشه ادب داشت، حتّاً هنگامی که درشت‌گویی می‌کرد. اما بی‌جا نیز به سر یاران و نزدیکان‌اش فریاد می‌کشید و گاه آن‌ها را از خود می‌رماند. من می‌شناسم کسانی را که به سبب همین آزرده‌گی‌های شخصی از ملکی رنجیده و رمیده بودند. چنان‌که چند بار با من نیز از همین تندزبانی‌های بی‌جا داشت که مایه‌ی دلگیری‌های گاه—به‌گاه می‌شد.

اگر ملکی تنها یک نویسنده و اندیشه‌گر سیاسی و اجتماعی می‌ماند و نمی‌خواست رهبر حزب نیز باشد، این طرز رفتار چه‌بسا چندان اشکالی نمی‌داشت. اما برای یک رهبر سیاسی ظرافت رفتار و رعایت روحیه‌ها، آن هم در مورد یاران و نزدیکان، اهمیّت بسیار دارد؛ به‌ویژه در جامعه‌ای مانند ایران، با مردمانی حسّاس و زودشکن، در جایی که مردان و رهبران

سیاسی‌اش نیز چندان رشد سیاسی نیافته‌اند که بتوانند میان مسائل و روابط شخصی و خیر جامعه و مصالح ملت، فرق بگذارند و حساب این دو را از هم جدا کنند.

می‌توانم بگویم که هیچ دوست شخصی نداشت و با هیچ‌کس، به اصطلاح، خودمانی نمی‌شد. روابطش همواره اصولی و رسمی بود. از همسالان او کسی را به یاد نمی‌آورم که بر پایه‌ی روابط شخصی و دوستانه، بی‌هیچ رابطه‌ای با سیاست، با او نشست و برخاست می‌داشت. دوستان او همان یاران سیاسی‌اش بودند. به عبارت بهتر، ارادتمندان یا شیفتگان‌اش، و همگی جوان‌تر از او. میان او و جلال آل احمد رابطه‌ی دوستانه‌ی نزدیکی بود. و این به دلیل ارادت استوار آل احمد به وی بود که تا پایان عمر هر دو دوام یافت (آل احمد دو ماه پس از ملکی مرد). اما در سال‌های آخر عمر هر دو، که آل احمد، زیر نفوذ احمد فردید، دید شخصی تازه‌ای یافته و در نوشته‌های‌اش، به ویژه در غرب‌زدگی، طرح می‌کرد، گه‌گاه سبب برخوردهای تند میان آن دو می‌شد. ملکی به حرف‌های سیاسی و اجتماعی آل احمد در اساس باور نداشت و او را در این زمینه صاحب‌نظر نمی‌دانست. در ماجرای نقدی که من بر غرب‌زدگی نوشتم هم جانب مرا گرفت.

ملکی از مردانی بود که به دلیل شخصیت بسیار قوی دیگران را یا سخت جذب می‌کنند یا از خود می‌رانند. اما چنین مردانی، سرانجام، تنها هستند. و چه‌بسا هرگز مزه‌ی دم‌های خوش‌نزدیکی و دوستی را مانند مردمان دیگر نمی‌چشند؛ مزه‌ی خودمانی بودن‌ها و همدمی در مجلس خالی از اغیار را. ملکی به گمان‌آمیزی از این‌ها بود. خنده‌ی او را کمتر به یاد دارم. هرگز شوخی نمی‌کرد و مطایبه نمی‌گفت. مجلس و محفل‌اش همیشه جدی بود. در حضور او جز سخن از مسائل اجتماعی و سیاسی گفته نمی‌شد. به ادبیات بی‌علاقه نبود، اما آشنایی چندانی نداشت. مردی با آن خوی جدی و سخت‌نمی‌دانم هرگز در جوانی مزه‌ی عاشقی را چشیده بود یا نه. اگر چه در پشت این دیوار پولادین

وجود دل‌نازکی را نیز می‌شد احساس کرد. چرا که گاه سخت کلافه می‌شد و اشک نیز به دیده می‌آورد.

در باب اهمیتِ ملکی به عنوانِ یک نویسنده و اندیشه‌گر سیاسی و بنیانگذارِ مکتبِ فکریِ تازه‌ای در ایران، سخن بسیار است. در این باب محمدعلی همایون کاتوزیان، که خود از یارانِ نزدیکِ ملکی در سال‌های آخرِ زندگیِ او بود، در پیشگفتارِ پهنآوری که بر *خاطراتِ سیاسیِ خلیلِ ملکی* نوشته، دادِ سخن داده است. همچنین انورِ خامه‌ای در *خاطراتِ خود*، با روشن‌بینی و بزرگواریِ تمام، حقِ ملکی را در تاریخِ سیاسیِ روزگارِ ما گزارده است. من در این فرصت (که نوشته‌هایِ ملکی نیز از دسترس‌ام دور است) چیزی به آن‌ها نمی‌توانم افزود جز آن‌که چند نکته‌ای را براساسِ تجربه‌هایِ شخصی و رویارویِ خود با ملکی، آن‌هم در واپسین دوره‌ی زندگیِ سیاسیِ او، و نیز برداشتِ کلی و فشرده‌ی خود را از جایگاهِ وی در جنبشِ روشنفکریِ ایران بیان کنم.

ملکی نویسنده و تحلیل‌گرِ سیاسیِ بسیار توانایی بود. نوشته‌هایِ او (که) امیدوار ام روزی گردآوری و منتشر شود) هنوز سرمشقی‌ست برای کسانی که بخواهند بر پایه‌ی بینشِ اصولیِ سیاسیِ قلم بزنند. همچنین از سندهایِ بزرگِ تاریخِ اندیشه‌ی سیاسی در ایران پس از مشروطیت است. هنوز مانده که گردو—غبارهایی که پیرامونِ نام او را گرفته فرو نشیند و حقِ او، چنان که باید، گزارده شود. بیشترِ مقاله‌هایِ ملکی دراز بود، اما ملال‌آور نبود. انشایِ فارسی‌اش اگرچه شیوا و روان نبود، اما قدرتِ فکری و مایه‌ی دانشِ سیاسی و تحلیل‌گریِ درخشانی داشت. با همین قدرتِ فکری و تحلیلی و دانشِ سیاسی بود که ملکی با دیدِ روشن و جهت‌گیریِ درست در سال‌هایِ ۱۳۲۹ تا نیمه‌ی ۱۳۳۲، یعنی تا کودتا، یک‌تنه توانست از پسِ حزبِ توده با تمامِ قدرت و امکاناتِ آن برآید، و جریانِ را بنیادگذاری کند که، در همان فاصله‌ی کوتاه، به نیرومندترین حزبِ سیاسیِ نهضتِ ملیِ ایران بدل شود ملکی به نوشته‌هایِ اش گاه چاشنی‌ای از خاطره یا حکایت نیز می‌زد که آن را شیرین‌تر می‌کرد. شیوه‌ی نثر‌اش، به قولِ جلالِ آل احمد، لطفِ سخنِ «ترکانِ پارسی‌گو»

را داشت. اما در ترجمه چیره‌دست نبود. در سال‌های پایان عمر که اجازه‌ی انتشار نوشته‌های‌اش را نداشت، بیشتر ترجمه می‌کرد. ترجمه‌های‌اش بیشتر از زبان فرانسه بود. یک کتاب هم از انگلیسی ترجمه کرد. در سال‌های آخر منوچهر صفا و من اغلب آن ترجمه‌ها را بازبینی و اصلاح می‌کردیم.

اما وجه دیگر کار و زندگی ملکی سیاستمداری و رهبری سیاسی او بود. در واقع، این جنبه از زندگی ملکی دنباله و فرع زندگی او در مقام نویسنده و اندیشه‌گر سیاسی بود. زیرا هرگز به معنای دقیق کلمه مرد سیاسی نبود. یعنی، کسی نبود که، بنا به تعریف، در پی دستیابی به قدرت باشد. ملکی در مقام نویسنده و اندیشه‌گر سیاسی ناگزیر به میدان عمل سیاسی نیز کشیده می‌شد، اما انگیزه‌ی او بیشتر اخلاقی بود. می‌خواست به عنوان روشنفکر نسبت به مردم و وطن‌اش انجام وظیفه کند. در نوشته‌های‌اش هم بر وظیفه‌ی روشنفکران بسیار تکیه می‌کرد. ولی خود از آن چیزی که هدف عمل سیاسی ست، یعنی قدرت، می‌گریخت و هیچ‌گرایشی به آن نداشت. شاید بزرگ‌ترین ضعفی که در کار ملکی در مقام سیاستمدار و رهبر حزب سیاسی بتوانم شمرد همین باشد که ملکی خود در پی قدرت نبود. در نتیجه، حزب و تشکیلاتی که به دنبال می‌کشید در عمل یک جریان حاشیه‌ای و دنباله‌رو بود. حزب او، در سال‌هایی که من عضو کوشای آن بودم، به انجمنی از روشنفکران خوب و یکدل و کمابیش با دانش می‌مانست تا به یک حزب سیاسی به معنای راستین، که خواهان دستیابی به قدرت برای رسیدن به هدف‌های سیاسی و اجتماعی خود باشد. بیشتر به قدرت معنوی و اخلاقی و فکری شخص خود تکیه داشت تا به سازمانی که به دنبال می‌کشید. قدرت او در اندیشه و تحلیل و بینش سیاسی بود. اما کسی نبود که در کمین فرصت تاریخی خود برای دستیابی به قدرت نشسته باشد. البته در عالم سیاسی ما و در دنیای پر از ریای ما کسی نمی‌بایست چنین وانمود کند که خواهان دستیابی به قدرت است. اما کسی که حزب سیاسی برپا می‌کند و برنامه‌ی سیاسی می‌دهد، به هر حال، می‌باید در پی دستیابی به قدرت باشد تا اندیشه‌ها و آرمان‌های خود را به عمل درآورد. اما

ملکی گویی همه‌ی آن کارها را برای آن می‌کرد که هدف‌ها و برنامه‌های او را دیگران به عمل درآورند. می‌خواست قدرت فکری و دانش سیاسی خود را در خدمت کسانی بگذارد که توانایی اجرای آن اندیشه‌ها را دارند و مرد میدان بازی قدرت اند. به همین دلیل، پس از بریدن از حزب توده کسی مانند بقایی را جلو انداخت و خود پشت سر او ماند. یا بعدها همیشه می‌خواست اندرزگو و راهنمای جبهه‌ی ملی باشد.

به همین دلیل -- تا آن جا که من از نزدیک شاهد بودم -- چندان کاری به کار تشکیلات حزبی نداشت. آن را به دست کسانی سپرده بود که توانایی گرداندن آن را داشتند. هیچ‌گاه حتّاً در فکر آن نبود که نماینده‌ی مجلس شود. در سال ۱۳۴۰ انتخابات مجلس بیستم در میان بود و امکانی برای فعالیت‌های سیاسی نیمه‌آشکار هم وجود داشت. جبهه‌ی ملی دوم هم در میدان بود. آن زمان، بر اثر فشار مخالفان، مجلس یک بار منحل شده بود. من در هیئت اجرایی‌ی جامعه‌ی سوسیالیست‌ها پیشنهاد کردم که دیگر دنباله‌رو جبهه‌ی ملی نباشیم و خودمان به نام یک جریان سیاسی مستقل وارد میدان عمل شویم و در انتخابات نامزدهای خود را اعلام کنیم. چرا که در چند شهرستان چهره‌های سرشناس داشتیم. هنگامی که پیشنهاد کردم ملکی، همراه چند تن دیگر از شخصیت‌های آذربایجانی وابسته به تشکیلات ما، خود را از تبریز نامزد نمایندگی کند، پس از چند جلسه بحث با اکراه پذیرفت. ولی شرایط آزادی انتخابات فراهم نشد و این فکر در نطفه ماند.

نادیده گرفتن مسأله‌ی قدرت سبب می‌شد که ملکی از شگردهای رهبری و جلب مردم و هواداران کمابیش غافل بماند. آن جمله‌ای که همیشه پشت شماره‌های مجله‌ی علم و زندگی چاپ می‌شد که، «ملاک عمل نویسندگان علم و زندگی حق و حقیقت است نه فریفتن عوام، نه خوشایند ایشان یا هراس از اعراض‌شان»، حکایت از نوعی سرآمدباوری (elitisme) و نادیده گرفتن جامعه و روحیات آن داشت. در نتیجه، به دیده نگرفتن مصلحت سیاسی و یا، به اصطلاح، نداشتن تاکتیک، که برای یک نویسنده و پژوهنده‌ی تکرر فضیلت است اما نه برای رهبر سیاسی و

حزبی. یعنی، کسی که، به هر حال، مردم را به زیر پرچم خود فرا می‌خواند. باری، ملکی در سیاست بیش‌تر مردِ نظر بود تا عمل.

در سال‌های ۱۳۳۹-۱۳۴۱ که بازارِ مبارزه‌ی سیاسی دوباره گرم شده بود و جوانانِ پُرشور میدانی برای تاخت‌و‌تاز یافته بودند، شاهد بودم که برخی از جوانانی که بعدها از بزن-بهادرهای سیاسی شدند، به سوی حزب و گروه ما می‌آمدند. جاذبه‌ی بزرگِ ملکی آن‌ها را به آن‌جا می‌کشاند، اما بویایی تیزشان به‌زودی ایشان را به جایی دیگر می‌کشاند که به‌گمان‌شان در بازیِ قدرت آینده داشت. آن‌چه دور-و-بر-ما می‌ماند جز تنی از همان مردمانِ اهلِ درس و بحث و خوش‌فکر و نیک‌اندیش نبود که مثلِ ملکی دنده‌ی پهنی برای کتک خوردن داشتند، اما اهلِ کتک زدن نبودند. در نتیجه، آن‌چه از بازمانده‌ی کوشندگانِ «نیروی سوم» پس از ۲۸ مرداد با ملکی ماند یا در سال‌های پسین به سوی او کشیده شد، همگی کمابیش مردمانی بودند از جنسِ خودِ ملکی: مردمانی پاکدل و پاکدامن و میهن‌دوست، برخی دارای قدرتِ فکری و قلمی و دانشِ سیاسی، که هسته‌ی فکریِ نمایانی را بر گردِ ملکی تشکیل می‌دادند، اما - باز مانندِ ملکی -- بی‌بهره از آن غریزه‌ی خواستِ قدرتِ سیاسی، و آن‌چه از نظرِ شخصی و روانی برای مردِ سیاسی لازم است تا به یک قطبِ نیرومند بدل شود.

خلاصه آن‌که، ملکی روشنفکری صاحب‌نظر، نویسنده‌ی سیاسی‌ای دارای بینش، و تئوری‌دانی برجسته بود که می‌توانست راهنمایِ بزرگی در خدمتِ یک جریانِ سیاسی باشد. اما در پیشگامیِ سیاسی و عمل‌چالاک نبود. در نهادِ مردی درون‌گرا و کناره‌جو و مشاهده‌گری باریک‌بین و درون‌نگر بود که همیشه به انگیزه‌ی اخلاقی واردِ میدان می‌شد. گرچه در اندیشه پیشرو بود، در عمل چه بسا پیشرو نبود و به جریان کشیده می‌شد. چنان که در ماجرای انشعاب از حزبِ توده (در سال ۱۳۲۶) و سپس آشنایی با دکتر بقایی و به وجود آوردن حزبِ زحمتکشانِ ملتِ ایران در سال ۱۳۳۱، تا آن‌جا که خواننده و شنیده‌ام، این ملکی نبود که پیشگام عمل بود، بلکه جوان‌های دور-و-بر-او بودند که به او به چشمِ رهبر

معنوی و پیرِ خود می‌نگریستند و با الهام از اندیشه‌ی وی او را به جریانِ عمل می‌کشیدند. اما هنگامی که به میدان می‌آمد، با جدیتِ ذاتی‌ای که در او بود، استوارتر، کوشاتر و پا بر جاتر از همه کار را دنبال می‌کرد و تا پایان می‌رفت.

پس از کودتای ۲۸ مرداد نیز ملکی همواره در پی آن بود که صالح و سنجابی و صدیقی، رهبرانِ جبهه‌ی ملی، و کسانی از این گروه بجنبند و پیشرو عمل شوند. هیچ‌گاه در این اندیشه نبود که خود پیشگامِ عملِ سیاسی باشد. به همین دلیل، در بیشترِ نوشته‌های‌اش در آن سال‌ها روی سخن‌اش با آن‌ها بود. در آن بن‌بستِ سیاسی‌ای که در ایرانِ سال‌های ۳۹-۴۲ پیش آمده بود، به بهایِ مایه گذاشتن از آبرویِ سیاسیِ خود و به جان خریدنِ تیرِ دشنام‌ها و بدگویی‌ها باز می‌کوشید راهی باز کند. فرصت‌هایِ تاریخیِ آپوزیسیونِ ملی را پیوسته به رهبرانِ آن یادآور می‌شد و می‌کوشید آن‌ها را از آن‌همه گیجی و سردرگمی که دچار‌اش بودند برهاند. اما از آن همه کوشش جز تهمت خوردنِ نصیبی نمی‌گرفت. او همیشه در جست‌وجویِ راهی برای بیرون شدن از بن‌بستِ سیاسی بود، از دیدار با زمامدارانِ رژیم و یادآور شدنِ مسایل به آن‌ها نیز هراس و پرهیزی نداشت. و همین زبانِ دشمنان‌اش را تیزتر می‌کرد.

جبهه‌ی ملی دوم به دلیل سرگردانی و ندانم‌کاریِ رهبری آن و نیز لانه کردن بسیاری از دشمنانِ راست و چپِ ملکی در آن و نیز ترسی که گروهی از مردمانِ میانمایه‌ی رهبری آن از حضورِ ملکی در کنارِ خود داشتند، ملکی و تشکیلاتِ حزبی او را به درونِ خود نپذیرفت. حتّاً درخواستِ عضویتِ سازمانِ ما را بی‌پاسخ گذاشت. ملکی با برخی از رهبرانِ جبهه‌ی ملی، مانند غلامحسین صدیقی و داریوش فروهر، روابطِ دوستانه داشت. اما دیگران اغلب از او می‌رمیدند کسانی مانند شاپور بختیار با او دشمنیِ آشتی‌ناپذیر داشتند. خنجی و حجازی و دارو—دسته‌ی وابسته به ایشان پیشاپیش در جبهه‌ی ملی لانه کرده و بر ضدّ ملکی از درونِ آن سمپاشی می‌کردند. موجِ عظیمِ تبلیغات بر ضدّ ملکی،

به‌ویژه جنجالی که خنجی به بار آورده بود، سبب شده بود که ملکی گمان کند دکتر مصدق هم به او بدگمان است با او میانه‌ای ندارد. ولی ما در تشکیلات ابتکاری به خرج دادیم و هر سال از کارت تبریکی که برای نوروز چاپ می‌کردیم، هر یک به آدرس دکتر مصدق در احمدآباد کاردی می‌فرستادیم. او با همان خطِ خوش و با جمله‌ای مهرآمیز، روی یک کارت ویزیت به یکایکمان پاسخ می‌گفت. به اعضای خود در شهرستان‌ها هم سفارش کرده بودیم همین کار را بکنند. این کار در دکتر مصدق اثر خوبی گذاشته بود. تا به جایی که شنیده ام به رهبران جبهه‌ی ملی پیغام داده بود که من هر سال از سراسر ایران از ایشان کارت تبریک دریافت می‌کنم، چرا این‌ها در جبهه‌ی ملی نیستند؟» اما رهبری جبهه‌ی ملی، این پیغام را هم ناشنیده گرفت. تا این‌که نخستین کنگره‌ی «جامعه‌ی سوسیالیست‌ها» (در سال ۱۳۴۰) پیامی برای دکتر مصدق فرستاد که با نامه‌ای از ملکی همراه بود. پاسخ گرمی که مصدق به ملکی داد وی را آسوده‌خاطر کرد که دکتر مصدق نه‌تنها به او بدبین نیست که مهر و ارادت نیز دارد. سرانجام، در بن‌بستی که جبهه‌ی ملی دوم گیر کرده بود، با پیشگامی و راهنمایی دکتر مصدق، «جبهه‌ی ملی سوم» برپا شد. با این جریان ملکی می‌رفت که جای واقعی خود را در میان رهبران حزب‌ها و شخصیت‌های ملی باز یابد. اما سازمان امنیت، به دستور شاه، جبهه‌ی ملی سوم را پیش از آن‌که قوام و قدرتی یابد، سرکوب کرد و رهبران و کوشندگان آن را به زندان افکند. از جمله ملکی و چند تن از رهبران جامعه‌ی سوسیالیست‌ها را، که سپس آن‌ها را به دادگاه نظامی برد و به زندان محکوم کرد.

در جریان فعالیت جبهه‌ی ملی دوم ملکی بسیار کوشید که در راه — و روش سران جبهه اثر گذارد و راه حلی برای گشودن بن‌بست سیاسی و اجتماعی و اقتصادی ایران نشان دهد. همچنین، در این سال‌ها که عنوان «جهان سوم» در اروپا باب شده و مطالعه پیرامون مسائل رشد و توسعه‌ی اقتصادی رواج یافته بود، ملکی نیز، که همواره جوینده و اهل مطالعه بود و به زبان‌های آلمانی و انگلیسی و فرانسه، کتاب‌ها و مطبوعات اروپایی را مطالعه می‌کرد، در زمانی که هیچ‌کس در ایران هنوز

به این مسائل توجه جدی پیدا نکرده بود، به مسأله‌ی واپس ماندگی سیاسی و اقتصادی ایران توجه یافته بود و در مقاله‌های خود پیوسته به این مسأله می‌پرداخت. می‌کوشید سران جبهه‌ی ملی را نیز متوجه آن کند، اما کمتر گوش شنوایی می‌یافت. ملکی توجه به این مسائل را، که بیرون از چارچوب سنتی مارکسیسم-لنینیسم و سوسیالیسم طرح می‌شد، نشانه‌ی رشد فکری تازه‌ای در خود می‌دانست. چنان‌که در یکی از جلسه‌هایی که گروهی از یاران و هواداران‌اش در «دفتر علم و زندگی»، برای جشن سالگرد حزب زحمتکشان، جمع شده بودند، با اشاره به کوچکی جمعیت گفت، «اگرچه از نظر جسمی تحلیل رفته‌ایم، اما از نظر فکری خیلی رشد کرده ایم.»

نومیدی ملکی از کار جبهه‌ی ملی دوم و این‌که می‌دید همه‌ی دشمنی‌ها متوجه شخص اوست، سبب شد که در اواخر سال ۱۳۴۱ تصمیم به کناره‌گیری بگیرد و با فرزند‌اش که برای رفتن به دانشگاه رهسپار اروپا بود، به اروپا برود و بماند. حتا از دکتر صدیقی دعوت کرد که رهبری جامعه‌ی سوسیالیست‌ها را به جای او در دست بگیرد. نامه‌ای نیز گزارش‌وار، برای دکتر مصدق فرستاد و در آن آنچه را که بر او و بر نهضت ملی رفته بود، بازگفت. در پایان نامه--که به وصیت‌نامه‌ی سیاسی بی‌شبهت نبود-- اعضای کمیته‌ی مرکزی جامعه‌ی سوسیالیست‌ها را نیز یکایک به دکتر مصدق معرفی کرده بود. گویی یاران خود را به او می‌سپارد. اما نتوانست چند ماهی بیشتر در اروپا بماند و به ایران بازگشت و دوباره در رهبری جامعه‌ی سوسیالیست‌ها شرکت کرد. در این میان--زمانی که ملکی در ایران نبود--قیام پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ نیز روی داده و هیئت اجرایی‌ی جامعه اعلامیه‌ای در محکوم کردن سرکوب خونین آن داده بود. این اعلامیه از جمله سندهایی شد که ساواک سال بعد بر ضد رهبران جامعه به دادگاه برد.

در این میان جبهه‌ی ملی دوم نیز از نظر سیاسی شکست خورده و زیر فشار دستگاه و ناتوانی خود از میدان به در رفته بود تا آن‌که دکتر مصدق خود پا به میدان گذاشت و از سران جبهه‌ی ملی در چند مورد، از

جمله نبودن «حزب سوسیالیست» در جبهه، بازخواست کرد. بر اثر همین نامه‌های دکتر مصدق بود که شورای مرکزی جبهه استعفا داد و قرار شد جبهه‌ای تشکیل شود که محور آن حزب‌های ملی باشند. یعنی، حزب ایران (به رهبری اللهیار صالح، دکتر کریم سنجابی...)، جامعه‌ی سوسیالیست‌ها، حزب ملت ایران (به رهبری داریوش فروهر)، نهضت آزادی ایران (به رهبری مهندس بازرگان)، حزب مردم ایران (به رهبری دکتر سامی)، و نیز با شرکت «شخصیت‌ها»، دانشجویان، بازاریان، و دیگر قشرها.

در تشکیل این جبهه‌ی تازه -- که به «جبهه‌ی ملی سوم» نامدار شد -- کوشندگان جامعه‌ی سوسیالیست‌ها نقش مهمی داشتند. ولی جو سیاسی، به علت درگیری قیام مذهبی و خشونت‌ی که دستگاه در سرکوبی آن به کار برده بود، دگرگون شده بود. همچنین شاه با کندی، رئیس جمهور آمریکا، کنار آمده و دولت امینی را از میان برداشته بود. شاه می‌رفت که یکه‌تاز میدان قدرت شود. به همین دلیل، دستگاه بر آن شد که این جنبش سیاسی تازه را در نطفه خفه کند. پس به خانه‌ی ملکی و چند تن از رهبران جامعه‌ی سوسیالیست‌ها یورش بردند و آن‌ها را دستگیر و زندانی کردند (مرداد ۱۳۴۴). این بار دستگاه ساواک رفتاری بسیار بد و خشن با ملکی داشت.

دادگاه نظامی ملکی را به سه سال زندان محکوم کرد. ملکی پس از بیست ماه از زندان آزاد شد. اما هنگامی آزاد شد که باز «طبل توفان از نو افتاده» بود و فضای سرد شکست و فشار شدید دستگاه حکومت، هیچ امیدی برای فعالیت آشکار بر جا نگذاشته بود. در این تنگنای بی‌امیدی و در جو فکری تازه‌ای که زیر نفوذ انقلاب کوبا و روش‌های انقلابی فیدل کاسترو و چه‌گوارا و اندیشه‌های رژیس دبره در جهان سوم، از جمله ایران، به وجود آمده بود، جریان‌های سیاسی تازه‌ای پنهانی نطفه می‌بست که رفته‌رفته به صورت جنبش چریکی و مبارزه‌ی مسلحانه شکل گرفت. صدایی که گه‌گاه از مسلسل‌ها و هفت‌تیرها و نارنجک‌های آنان برمی‌خاست، تنها صدای رسایی بود که در خفقان سیاسی سال‌های ۱۳۴۶

به بعد به گوش می‌رسید. ملکی نیز دیگر پیر و شکسته و خسته بود و توش—و—توان آن را نداشت که «بار دیگر از صفر» آغاز کند. در همین سال‌ها که هر گونه امید فعالیت آشکار به دست ساواک ریشه‌کن می‌شد، در جامعه‌ی سوسیالیست‌ها نیز دور از چشم ملکی جریانی پنهانی نطفه بست که گرایش‌های تندروانه‌ی مارکسیست—لنینیستی داشت و همین جریان بود که سرانجام بازمانده‌های آن را با خود برد.

ملکی در آن دو سال و نیمی که پس از آزادی از زندان تا پایان عمرش مانده بود، بیشتر خانه‌نشین بود. یاران و دوستان قدیمی گه‌گاه سری به او می‌زدند. من نیز هر دو هفته یک بار به دیداراش می‌رفتم. اما دیگر از فعالیت گروهی سیاسی خبری نبود. سرگرمی او در آن روزها ترجمه کردن بود. دو—سه کتاب همان زمان‌ها ترجمه کرد که با نام مستعار منتشر شد. آخرین بار که او را دیدم، یک ماهی پیش از مرگ‌اش، در یک مجلس میهمانی دوستانه بود. مردی که همیشه با قامت کشیده در میان مجلس می‌ایستاد و با همه سخن می‌گفت و ستون استوار جمع بود، این بار نشسته بود و گویی فرو نشسته بود. جمع نیز با خاموشی او فروغی نداشت.

ملکی با آن غرور ذاتی، هیچ‌گاه اهل درد دل نبود و غمگسار نمی‌خواست. شاید کسی نمی‌دانست که در آن روزگار تلخ شکستگی و پیری و پایان عمر، در حالی که در افق سیاسی ایران نور امیدی دیده نمی‌شد و نور چشمان او نیز کاستی گرفته بود، بر او چه می‌گذشت. سرانجام در تیرماه ۱۳۴۸، یک خون‌ریزی معده و، به دنبال آن، عمل جراحی با قلبی که پیش از آن سخته کرده بود، در سن شصت و هشت سالگی، به زندگی وی پایان بخشید.

باری، در این مقاله‌ی کوتاه که بیشتر برای ادای دین به این آموزگار و چهره‌ی درخشان دوران ما نوشته می‌شود، من سر آن ندارم که ارزیابی تمامی از زندگانی ملکی و اندیشه‌ی او بکنم. چه بسا امکان آن نیز هنوز

فراهم نباشد. این کار می‌باید هنگامی بشود که دست کم نوشته‌های اساسی ملکی در زمینه‌ی مسائل نظری مارکسیسم و سوسیالیسم و همچنین مسائل اساسی جهان و ایران منتشر و از نو خوانده شود. اما در مقام کسی که در واپسین دهه‌ی عمر او با وی آشنایی و همکاری نزدیک داشته و همچنین به عنوان یک پژوهنده‌ی آرا و اندیشه‌ها که نوشته‌های عمده‌ی نویسندگان سیاسی و اجتماعی ایرانی از مشروطیت به این سو را مطالعه کرده است، در حق او این قدر می‌توانم گفت که، ملکی اگر بزرگ‌ترین چهره‌ی روشنفکری سیاسی و اجتماعی ایران پس از مشروطیت نباشد، دست کم یکی از چند چهره‌ی برجسته است. اکنون نزدیک به بیست سال از مرگ ملکی می‌گذرد و چیزی به عنوان سازمان و حزب سیاسی که سراسر با نام او در پیوند باشد، بر جای نمانده است. اما هرچه زمان می‌گذرد ارزش روش‌اندیشه و بخش بزرگی از میراث فکری او در جامعه‌ی ایرانی و در میان روشنفکرانی از نسل من، که عمری را در صحنه‌ی پرآشوب و پرفرازونشیب سیاست ایران گذرانده‌اند، پدیدار می‌شود. با فرو نشستن گردوغباری که دشمنی‌ها و حسادت‌ها و تنگ‌نظری‌ها در پیرامون او به پا کرده بود، اکنون به عنوان یک چهره‌ی برجسته‌ی تاریخ اندیشه‌ی سیاسی ایران نوین، جایگاهی استوار می‌یابد، و جای آن است که با میراث فکری او برخورد جدی شود.

به گمان من، آنچه چهره‌ی ملکی را در پهنه‌ی روشنفکری ایران پس از مشروطیت برجسته می‌کند، یکی جویندگی و پژوهندگی اوست. ملکی از دوران جوانی پژوهنده‌ای هوشمند و جدی بود. تا پایان عمر هم از پژوهش در آراء و اندیشه‌های سیاسی و همچنین مسائل جهان روزگار خود دست باز نکشید. تا آخرین روزهای زندگی، حتا در آن روزهای تنگ‌وتاری که، به گفته‌ی فردوسی، «تهیدستی و سال نیرو» گرفته بود و ضعف بینایی و پیری بر افسردگی فضای سیاسی افزوده شده بود، همچنان در کار مطالعه و پژوهش بود. از مطالعه‌ی آخرین کتاب‌ها و مقاله‌های مهم سیاسی و اجتماعی که در اروپا منتشر می‌شد و به دست او می‌رسید، غافل نبود. اگرچه خود، به علت خفقان سیاسی، نمی‌توانست

بنویسد و منتشر کند، از ترجمه‌ی آنچه به صورتی نشر آن ممکن بود، دست برنمی‌داشت. این را به جرأت می‌توانم گفت که ملکی از نظر دانش و پیش‌سیاسی در میان همه‌ی مردان سیاسی روزگار خود چند سر— و—گردن از همه بلندتر بود. به همین دلیل، از بی‌مایگی و خام‌اندیشی بیشتر مردان سیاسی ایران در آن دوران بسیار رنج می‌برد. پیوسته به ما جوانان یادآور می‌شد که «شما به فکر خود باشید. امیدی به این آقایان نداشته باشید.»

روشنفکری ایران که فراورده‌ی برخورد جامعه‌ی سنتی و بسته‌ی ایران با اروپا و اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌های سیاسی شکل گرفته در آن در هشتاد ساله‌ی اخیر بود (که بخش عمده‌ای از آن از راه عثمانی و روسیه به ما رسیده بود) به دلیل نوپایی و نداشتن بنیاد استوار تاریخی و اجتماعی، در جامعه‌ی ایرانی لایه‌ی نازکی بود که برخوردی نه چندان ژرف با میراث‌های ایدئولوژیک اندیشه‌ی اروپایی کرده و نقشی کمابیش ساده از آن‌ها را در قالب لیبرالیسم، سوسیالیسم، و کمونیسم بر ذهن خود پذیرفته بود. اما این ذهن درگیری باطنی ژرف با این اندیشه‌ها نداشت و، به همین دلیل، از کاربرد روش تحلیلی، آن‌گونه که در اندیشه‌ی علمی و سیاسی و اجتماعی اروپایی دیده می‌شود، ناتوان بود. تنها نوعی بستگی احساساتی و عاطفی با این اندیشه‌ها یافته بود. یا بهتر است بگوییم، شعارهای آن‌ها را گرفته و مدار اندیشه و رفتار سیاسی خود کرده بود. اما به لایه‌های ژرف‌تر آن‌ها، یعنی بنیان علمی و فلسفی آن‌ها، دسترس نداشت. به همین دلیل، در همه‌ی غوغای سیاسی و روزنامه‌نویسی و تئوری‌پردازی‌های دوسه نسل پس از مشروطیت، کمتر به نوشته‌ای برمی‌خوریم که حکایت از درنگی جدی و برخوردی ژرف با مایه‌های اندیشه‌ی اروپایی داشته باشد. به عبارت دیگر، بیشتر کلیشه‌های ایدئولوژیک و برخوردهای احساساتی می‌بینیم تا اندیشه‌ی روشنگر و شکافنده‌ای که توانسته باشد به وضع جامعه‌ی ایرانی و مسائل آن از آن دیدگاه‌ها نظر افکنده باشد. اما ملکی از این جهت در میان تمامی آن یکی—دو نسل یک استثنای بزرگ بود.

او که از نسلِ پس از جنبشِ مشروطیتِ ایران بود، دورانِ رشد و بلوغِ فکریِ خود را در شرایطی گذراند که قشرِ نازکِ دانش‌آموختگانِ جدیدِ جامعه‌ی ایرانی در زیرِ تأثیرِ برخورد با غرب و تلاطم‌هایِ سیاسیِ جامعه در آن دوران، به‌شدت از ایدئولوژی‌هایِ سیاسیِ جدید، به‌ویژه از لیبرالیسم و سوسیالیسم، اثر پذیرفته بود. او هم اگرچه از جمله کسانی بود که به علمِ جدید روی آورده و در رشته‌ی شیمی درس خوانده و گذرانِ زندگی‌اش از راهِ آموزشِ شیمی در دبیرستان‌ها بود. اما از جوانی کششیِ نیرومند به سویِ مسائلِ اجتماعی و سیاسی داشت. به‌ویژه درس خواندن در آلمان در سال‌هایِ پرغوغایِ دهه‌ی ۱۹۳۰، سپس آشنایی با گروهِ دکتر ارانی در ایران، وی را به یک کوشنده‌ی خستگی‌ناپذیرِ سیاسی بدل کرد و تا پایانِ عمر در این راه ماند. اما آنچه به ملکی در میانِ آن نسل از «روشنفکران» نوحاسته‌ی ایرانی امتیاز می‌بخشد، آن بود که او با هوشِ تندِ خود، در سطحِ شعارهایِ ایدئولوژیکِ نماد و مارکسیسم را به صورتِ یک دستگاهِ اندیشگیِ جذب کرد و توانست مفاهیم و روشِ تحلیلِ آن را برایِ شناختِ مسائلِ سیاسیِ جامعه‌ی ایران به کار گیرد. همین بینشِ شخصی همراه با قدرتِ نویسندگی بود که سبب شد در نخستین سال‌هایِ زندگیِ حزبِ توده، ملکی در مقامِ نویسنده‌ی سیاسیِ درجه‌ی اول و نظریه‌پردازِ پدیدار شود که لقبِ «آموزگارِ بزرگ» بگیرد. اما امتیاز او تنها در داشتنِ قدرتِ تحلیلی و بینشِ شخصی نبود. بلکه دلیری او در اندیشه و استقلالِ رأی و استواریِ اخلاقی‌اش سبب می‌شد که از میدانِ نگریزد. به‌ویژه در آن سال‌هایی که تروریسمِ استالینی به هیچ کس اجازه نمی‌داد در قالبِ مارکسیسمِ اندیشه‌ای مستقل در سر بیوراند، او از نگرستن با چشم باز و با چشم‌هایِ خود نهراسید و در بیانِ اندیشه‌ی خود پروا نکرد و بارانِ تهمت و هولناک‌ترین دشمنی‌ها را از آن سو، و از هر سو، به جان خرید.

این قدرتِ اندیشه و تحلیل همراه با قدرتِ شخصیت و قدرتِ اخلاقی بود که به او اجازه می‌داد حقیقت را همان‌گونه که می‌بیند، بازگوید. همین‌ها به ملکی در میانِ تمامیِ روشنفکرانِ ایرانی پس از مشروطیت جلوه‌ای خاص می‌بخشد. البته، این‌ها همه به آن معنا نیست که ملکی

هیچ‌گاه به خطا نرفت و همه‌ی برداشت‌های‌اش درست بود. بلکه به این معنا ست که، از این قدرت برخوردار بود که در درون یک دستگاه فکری، و از دیدگاه آن، بتواند مسائل را با چشمان خود ببیند و تحلیل کند و چشم و گوش بسته کلیشه‌ها و شعارها را بازگو نکند. به همین دلیل، برخی از مقاله‌های ملکی از اهمیت تاریخی خاص برخوردار است. شنیده‌ام که در اواخر دوران حکومت دکتر مصدق همراه سنجابی و چند تن دیگر نزد مصدق می‌روند تا او را از انحلال مجلس بازدارند. اما دکتر مصدق همچنان بر نظر خود پافشاری می‌کند. ملکی خطاب به وی می‌گوید: «آقای دکتر مصدق، شما به این ترتیب به جهنم می‌روید اما ما تا جهنم هم پشت سر شما می‌آییم.» و این جمله هم نشان‌دهنده‌ی قدرت پیش‌بینی و هم شهامت اخلاقی اوست.

ملکی اگرچه با استالینسم جانانه و مردانه به ستیز برخاست، اما هرگز وضع خود را در برابر لنینسم روشن نکرد. در واقع، در این باب به سکوت برگزار کرد.. شاید علت آن حریم مقدسی بود که پیرامون نام لنین و لنینسم را گرفته بود. هنوز زمان آن نرسیده بود که همگان بدانند استالینسم جز فرزند شایسته‌ی لنینسم نیست. باری، ملکی مارکسیست بود، اما مارکسیسم برای او دستگاهی از مقولات شناخت و تحلیل بود که به یاری آن می‌توانست به تمامیت جامعه‌ی ایران و مسائل آن بنگرد و آن‌ها را تحلیل کند و نیز، بر اساس مسئولیت اخلاقی و سیاسی خود راه چاره نشان دهد. از این بابت او یک نمونه‌ی استثنایی از رشد فکر علمی مدرن در ایران بود. اگرچه جزم‌اندیشان در عرصه‌ی تبلیغات سیاسی بر ملکی پیشی گرفتند، و به‌ویژه در دو دهه‌ای که تب اندیشه‌ی انقلابی در ایران بالا گرفت ملکی نامی فراموش شده و تهمت‌خورده و دورافتاده بود، اما داوری آینده در باره‌ی آنان و ملکی چه‌بسا جز آن باشد که در گذشته بود. برای مثال، اگر ملکی و طبری را به عنوان دو مرد سیاسی و نویسنده‌ی پُرکار کنار هم بگذاریم و بسنجیم، می‌بینیم که فرق بینش و شخصیت در این دو چهره‌ی سرشناس از کجا تا به کجاست. اگر، از سوی دیگر، ملکی را در کنار بقایی و سنجابی و برخی دیگر از شخصیت‌های سرشناس نهضت ملی بگذاریم و چه‌گونگی دید و برخورد

آن‌ها را با مسائل سیاسی بسنجیم، می‌بینیم که ملکی با دید نو و تحلیل‌گر خود در میان سیاستمدارانی که کمابیش هیچ آگاهی علمی از سیاست نداشتند و در میدان بازی سیاسی جز توطئه‌گری چیزی نمی‌دیدند، چه اندازه غریب و نابه‌جا افتاده بود. به عبارت دیگر، ملکی بسیار جلوتر از آن بود که بتواند در آن‌چنان زمانه‌ای و در میان چنان مردان سیاسی جا بیفتد.

هر چند به‌ظاهر شکست‌خورده و کمابیش تنها و تلخکام از جهان رفت و از راست و چپ ستم‌ها و آزارها دید، اما بنیانگذار روشی از اندیشه و رفتار سیاسی ست که در آن دانش و خرد سیاسی با دلیری و استواری اخلاقی به هم آمیخته است. اگر قرار باشد که خردمندی سیاسی و نگرش درست و مسئولانه، و نیز راستگویی و میهن‌دوستی صادقانه، در میان ما جای سزاوار خود را بیابد، ملکی همیشه نمونه و سرمشقی برای روشنفکران آینده تواند بود.

تهران، زمستان، ۱۳۶۶